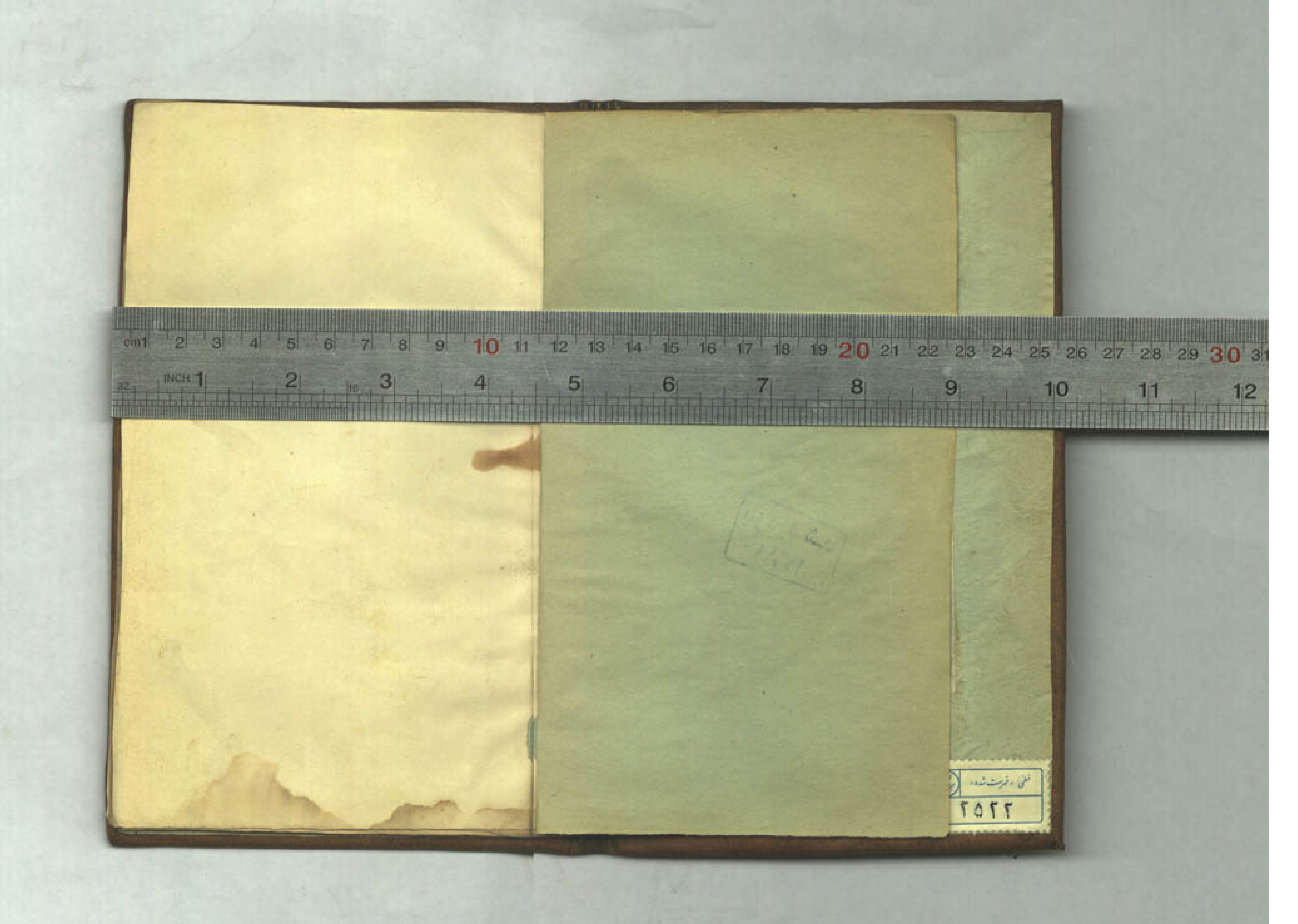
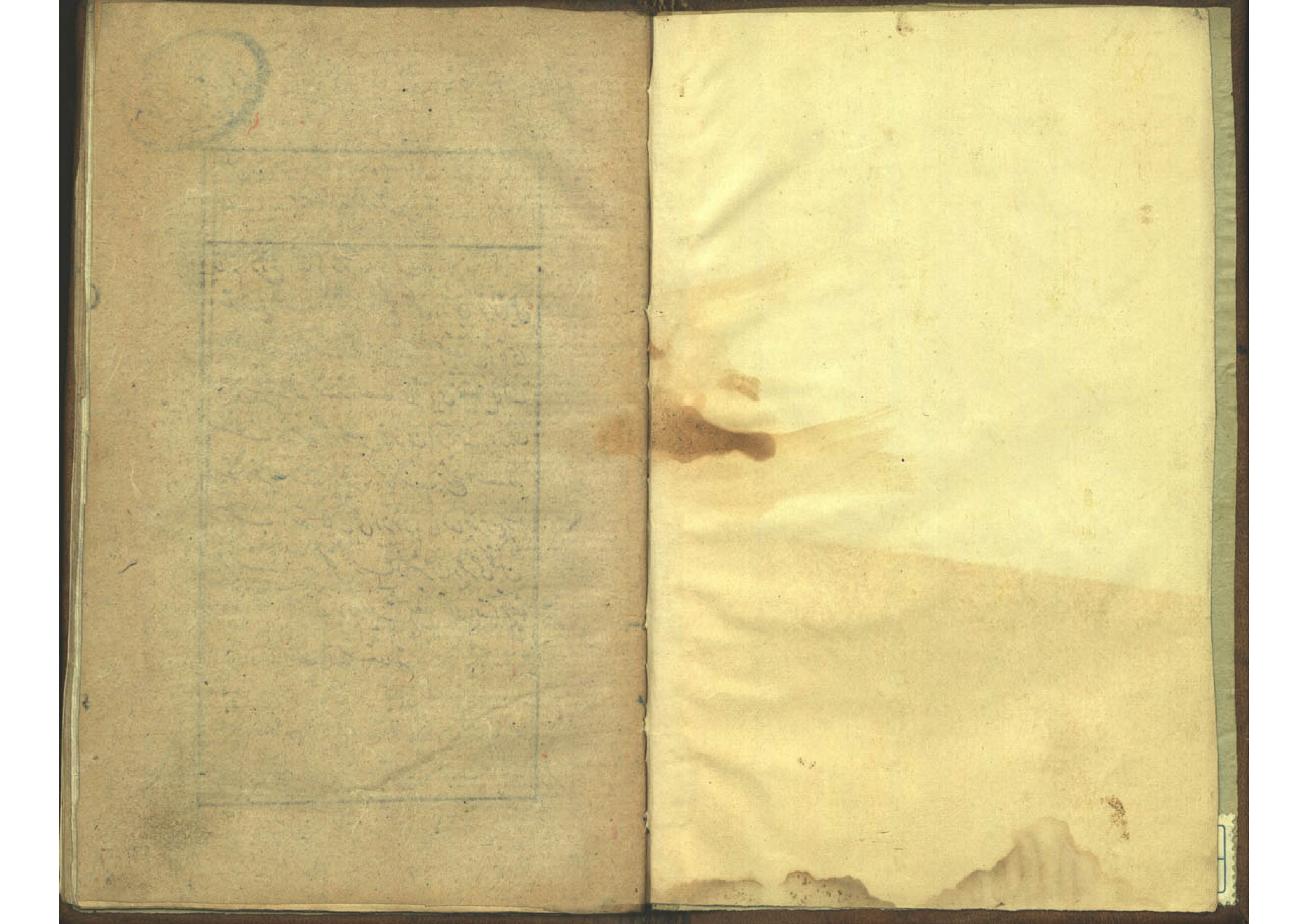





خطی ، فهرست شده
۲۵۲۲





# رسالهٔ زور عشق

بنام روح العالم برتر از درک بنی آدم
اشعاری است ادبی اخلاقی حکمی الهی شوقی طبیعی
از مصنفات سید المتألهین وعمدة المحققین آقای
حاجی سید محمد صدر الصدوری قزوینی متخلص بخاک
مصنف نسخهٔ منظوم اربعین تازن الریاضه و دیوان
اشعار غزلیات وغیره وکتاب شرح الصدور
که برحسب استدعای یکی از ادبای معاصرین برشته
نظم کشیده اند الحق رسالهٔ شیرین وطرحی نمکین
دارد و نظر باهمیت وجامعیت بطبع آن اقدام میشود
ومن الله الاستعانة

الا ای ساقی فیاض لاهوت — مراده از شراب فیض جبروت
که گردم از شراب فیض سرمست — قلم گیرم ز لطف یار بر دست
سرایم زور عشق وقوّت او — جلال قدر وشان شوکت او
تو هم ای فیلسوف دانش اندوز — بیا از من رموز عشق آموز
گلی دارم ز باغ آشنائی — ببویش گر مشام عشق داری
نه افسانه حدیثی راست گویم — که من جز راستی هرگز نپویم
ز عطر او شود خوشبو ترا دل — برارد عاقبت پای دل از گل
زند پر دیگر ابراهیم افضل — سرایم داستانی نغز ومجمل
اگرچه زیور شعر از دروغ است — در عشق گر نباشد بیفروغ است
نظامی را اگر سودای این چنین است — چه بهتر خاک ره مسلک یقین است
نخست از عشق گویم داستان راست — در انجام از حقیقت بی کم وکاست
ز قرآن فال ابجش چون گشادند — بنصر الله نام وی نهادند
که آمد آیهٔ نصر من الله — بفال ابجش از قرآن ناگاه
هر روزی بقدر سال بالید — ز تک گوئی سر باوج چرخ سائید
به گهواره حق دانش بساطت — به پرورش بسط غضا کرد غایت
زید باشد را معنی این است — تفاوت در خلایق از همین است

سپس آن پهلوان با رشادت / بورزش داد تن را بنگ عادت
چو چندی ورزه در ورزش نمود او / بشد اعضای وی محکم چو پولاد
خطی گرد لب وی شد نمایان / بقد شد سرو و رخ چون ماه تابان
برو بازوی وی شد چون چناری / برآمد از درشتی چون چناری
نبود از سرکشان و پهلوانان / نبد زو بیش کس جز نعش ارجوانان
چو اندر آینه روزی نظر کرد / غرورش بود عجب و بطر کرد
سر گردنکشی بگرفت در پیش / بخود پیچید و می‌گفت با خویش
ازین پس سرکشم از زیر هر بار / نمایم بار خود بر غیر بیگار
کشم عطف از ره خدمت عنانم / دگر زین پس خر مردم نمانم
ز چه از این و آن منت پذیرم / چرا بار خران بر دوش گیرم
شوم در این جهان فرمان گذاری / چرا چون من روم در زیر باری
ازین سودا سرش پس بود پر شور / که ناگه دلبری پیدا شد از دور
یکی شهزاده دلبر شوخ و شیدا / که در قرن چو ماهی گشت پیدا
بناگه چشم نظرانه برو خورد / دل آن پهلوان چون کهربا رو
بدل گفتا باید دل بدو داد / بگفتا دلبری بر روی خندداد
قدم راهی برد کاینجا چه مانی / بگفتا عذر میخواهم فلانی

بناز و گفت رنگ و رنگش این را / بگفتا رو نزد ورم زور شیدا
نگاهان گفتا بربند این چشم پلپک / بگفتا نیستم قدرت برین تک
ز خشم و دست و پا از کار افتاد / بناچار از پی شید افتاد
ز زنجیر دو زلفش بست شیدا / ز خشمش داد بر دوش سوی صحرا
در آن فصل تموز و گرمی سخت / چو ذره از پی خورشید میرفت
همه ذرات خورشید الستیم / برقصیم و ز جام عشق مستیم
صفای صوفیان از حکمت عشق است / اساس کیمیا را علت عشق است

## در صفت عشق کیمیا فرماید

ز عشق آمد وصال زیبق و مس / وگرنه بندگان لم تغن بالامس
چو جسم مس ز تب شد باتش گرم / که زینها هر چه در عالم شد اکرم
بود معشوقه وی زیبق پاک / معانقه کرد از بهر تو خاک
تن معشوقه اش نرم و سفید است / بدین نرم و سفیدی کس ندیده است
ز شور عشق جانشان گشته پرجوش / گرفته یکدگر را اندر آغوش
دو تن یک تن شده در نار گرم / شده این سخت و آن از دی شده نرم
چو وضع حملشان آید برانند / حکیمان مدت حملش بدانند
شود معشوقه عین عاشق خویش / محبت را ابد این اند کیش

ارسطالیس و جابر بهر خر گفتند ثور دستار ریزا در رمز سفتند
هم ادریس مثلث آنچه گفته ز معنای او ادراکش نهفته
کتاب سبعه و شهران جابر حقایق را طلسمی است باهر
بیان جابر و تفسیر جلدک بدیدم بار خواندستم نه اندک
ذخیره دیدم و اکسیر ارسطو بیاموزش اگر تحقیق دانی تو برگو
پس از من گشت ساز و کس این فن روان خاک را گوید که احسن
سخن کوته تمام کاین حکایات از این بیهوده آری تو رد ملامت
سخن از عشق ثابت بود جاوید قلم از دست من بیرون خرامید
گرفت از طبع جای گرد جولان که شیخ بر علم اکناف حیران
همان به سوی قصه بازگردم بعشق پهلوان همراز گردم
چه خندی دشت صحرا را بریدند بپای دامن کوهی رسیدند
شد آنگه خسته از بسیاری راه خری از روستائی دید ناگاه
بسیج از بهر پالانش گمان کرد زمانی این چنین طی مکان کرد
دگر ره سخت کوهی شد پدیدار خر بیچاره عاجز شد ز رفتار
بگفت آنگه چه باشد نام این کوه که از صد بیستون بیشتر انبوه
بزن جو داد گفتش پهلوان نام به هوشت بیر دم گر گشتیم گام

بشکر خنده گفتش آن دلفروز منم شیرین ترک افتادم امروز
برا بار کم گیری اگر در دوش بری بالای که عشقت کنم نوش
خر درشیده او پالان گرد والا بگردن کرد و برد از کوه بالا

تصویر پهلوان که خرشیدا را با پالان و شیدا
برداشته از کوه بالا میبرد

چه بازو بازو در قلعه بگذشت — بپادش آمد آن کبری که بدیدست
که عشق آمد چه فندی زد بکارش — بگردن شد خرشید اسوارش
ز حملت پهلوان خوی جبین زد — به پیش عشق زانو بر زمین زد
زمین بوسید و شد او را دعا کرد — غرور خود سری یکسر رها کرد
اگر عشقی که بر دست او مجازی — چنان با پهلوانی کرد بازی
بچنگ زد بر او عشق قوی دست — که نقش پشت وی بر خاک بنشست
بتو حق آنچنان حلقش بفشرد — که تا رنجش اندر جان بفسرد
بیک سرپنج عشق آن پهلو گرد — گفته فتح بسم الله زمین خورد
چه جای شین شیدا آسی گذری — یقین دان نام اصل او برابری
اگر زان آن پهلوان در یکی گشت — رتبش انجه بسند آتش و دشت
ندارد دسترس چون ریسمانش — لب دخراب بی نشد خمانش
کند عشق را قوت زیاد است — مرا از قوتش بسیار یاد است
بر جیفش گفت استاد طریقت — که باشد قطره سوی حقیقت
ندارد داستان عشق پایان — بسی دور و دراز است این بیابان
در او سرگشته بس لیلا و مجنون — بسی وامق بر پس عذرا ست مفتون
بسی ورقه اسیر عشق گلشاد — بسی رامین و ویس از وصل دلشاد

هزاران داستان دارم من از یاد — ز خسرو در شیرین و فرهاد
کند اندر خیالت احمد سوی یزدان — بمعراجش شد احمد مهمان
چه شد شیر برنج شام حاضر — شد احمد نیز با آن نیز ناظر
علی را دید آنجا نیز با آن — علی الکهیان برادر این بیان است
پی تفتیش این رخ خورده برنج — مکن گم کرده سر بگشایم این گنج
عرب را در لغت در نام ارز است — که با شیر از خیر بهتر است
ز حافظ خوان که در صفت شمائل — پخته خوشتر از در تامل
نیرو دفع و رنگ و روغن است — چو نیکو بنگری از شیر و حوت
گره قیماق در شیر است آخر — سیاهی جمله از شیر جگر
کند قوت ترا خالق نهایت — گه زادن ز شیر اندر طبیعت
برنج از شیر ارغند آید هر چون — طبیعت کرده آید جاری پستان
بهر عضوی ترا زاید ازان قوت — تو گر بنگری بالیده ازان قوت
طبیعی هم بر این تصدیق دارد — سخن چون پایه تحقیق دارد
پلو کو از همه الوان برتر — نباشد جز برنج روغن اندر
اساس تر پلو و شوربا است — برای ناخوش و خوش هر دو نیکوست
حکیمان جمله کز انستند قائل — که مر او را صحت ز دوست حاصل

در آن شب چونکه پس حضرت تمجید — رسید از حضرت حق سوی احمد
از آن شیر و برنجش نام کردند — سخن خاصان چنین با عام کردند
بکن خاک اندرون گل خلق خوب است — که آید از حقیقت خلعت زر لولاک
بری رحیق ظلس گل و شیده است — ز زنجیر و بهشت است تا داد
کلاه تارک من از تبرک است — نهالم را ثمر در مرگ برگ است
نباشد دُرد اندر جرعه من — نباشد حیله اندر خرقه من
بدان کاین خرقه از فطرت است — ز خاک آدم عشقم شد عنایت
که تحقیق است اندر فیض تولا — برادر رد و ملحد لکن تولا
طلب را پیشه کن در دو نیکو — شو و در هر مناصب غالب و ترش
اگر در جسم نخوت شد آب انگور — بیاید جان تو از خوردنش شور
نگه کن تاک را گر با صد آتشند — که بنده خویشتن را سوی خورشید
چه اندر سایه ماند کی دهد بار — تو را گفتم همین رمزی ز اسرار
بکش خود را سوی خورشید حق تاک — که تا یابی فیض همچون تو به تاک

## خاتمه در توحید فرماید

تمامی جمله در ذات وجودیم — بسوی شمس وحدت در صعودیم

هر عاشق هر معشوق بوده    هر طالب هر مطلوب بوده
تمام این فتنه ها زیر سر اوست    که او شهزادست دنیای فانی و بقاست
چو آب کاسه را ریزی به دریا    شود دریا نباشد کاسه جدا
ز عشق او بود هر ذره بالا    بود در رقص تا عرش معلا
مرا هم گر هوسها تلف گشت    درون سینه ام از عشق جا گشت
نگارین را خود رنگ و زیست    هر کو هست و اندر هیچ کوشت
سزاوار چه فی الدارین است    چه بهتر قسمت من این جنت است
نصیب است افتخارم در دو عالم    چه خدام مصطفی آن فخر آدم
چه پرسی دلم از که یادگار است    سراچه قدر لطف کردگار است
کسی گر کرد اول خرقه خلق    ثمن داده است استحقاق این دلق
ز روغن چرب گردد هر چه را دست    ولیکن چربی روغن خود از اوست
مرا از حضرت خلاق بیچون    نگار خرقه بخشی کرده با دون
رسید از جعفر صادق نژادم    سوی حاکم شد عالی نهادم
وگر خواهی که گویم تا اباذر    بایم شیما بدان این بنیاد را
مرا دیدند استادان مشهور    که از حق باد بر ارواحشان نور
از ایشان بد صفی ناچرند    ظهیر الدوله هم دیده است چند

ابوالقاسم اسم در طریقت    حکیم فاضل و شیخ شریعت
مرید حضرت ... مشهور    که شعارش شده از جاب منظور
خود امی بود و بیت گروی    شد صحبت از آن ما زندری
در ایام جوانی نیز ناظم    رفاقت داشتم با سید کاظم
ز قزوین و فضلای آنجا نفیس    مقلدی را ... بد نفس
نخورده ام چنگه از تحم جان دار    با آن جهد که کردی افطار
از آن روز از صحبت ...    چنین دوره تعلیم کرده ام یاد
ز بل عارفم در او گردید    ز عقل عاقلان بیگانه گردید
شده دوم قصه شهید او ذلیل    هم از خوبان چون لیلای اصیل
نمانده هیچ آثاری از ایشان    همه با خاک گردیدند یکسان
بیا تا الن تحق نبدم ای دوست    که عالم نظری از جلوه اوست
هزار و سیصد و پنجاه و نه چون که ۱۳۵۹    سنجرت رفته گفت این قصه

